



June 16, 2026



حیات پشتی، ایران و من

تأملاتی در واپسین ایستگاه‌های یک سفر طولانی

بعضی از صبح‌ها، پیش از آنکه جهان با همه هیاهو و شتابش به سراغم بیاید، در سکوت حیات پشتی خانه‌ام می‌ایستم و به زندگی نگاه می‌کنم. در این ساعت از روز، هنوز خبرهای جهان بر صفحه تلفن همراهم ظاهر نشده‌اند، هنوز بازارهای مالی باز نشده‌اند، هنوز سیاستمداران سخنرانی‌های خود را آغاز نکرده‌اند و هنوز شبکه‌های خبری برای جلب توجه مخاطبان مسابقه نداده‌اند. در این چند دقیقه کوتاه، جهان چهره دیگری دارد؛ چهره‌ای که آرام‌تر، صادقانه‌تر و شاید واقعی‌تر است.

پرنده‌ای پس از دیگری از میان شاخه‌ها فرود می‌آیند. بعضی با احتیاط به اطراف نگاه می‌کنند و بعضی دیگر چنان به حضور من عادت کرده‌اند که گویی بخشی از منظره این حیات هستم. سنجاب‌ها از تنه درختان پایین می‌دوند، لحظه‌ای می‌ایستند، چیزی برمی‌دارند و دوباره ناپدید می‌شوند. گاهی نیز شب‌ها روباهی از میان تاریکی عبور می‌کند و ردپایی از حضور خود بر جای می‌گذارد. نزدیک به یک سال است که این صحنه تقریباً هر روز تکرار می‌شود و در این مدت، بی‌آنکه متوجه باشم، رابطه‌ای خاموش میان من و این موجودات شکل گرفته است. اگر یک روز دیرتر از معمول از خانه بیرون بیایم،



حضورشان در نزدیکی در زیرزمین به من می‌فهماند که نبودنم را متوجه شده‌اند. شاید این تنها یک عادت ساده باشد، اما برای من به چیزی فراتر از آن تبدیل شده است؛ به یادآوری این حقیقت که زندگی، حتی در ساده‌ترین شکل خود، بر پایه نوعی اعتماد و تداوم استوار است.

در همین سکوت است که ذهنم آزاد می‌شود و به جاهایی سفر می‌کند که در شلوغی روز کمتر فرصت رفتن به آنها را پیدا می‌کند. عجیب است که پس از بیش از پنجاه سال زندگی در آمریکا، پس از دهه‌ها کار، تحصیل، تدریس، مدیریت و حضور در سازمان‌هایی که روزگاری تصور آنها نیز برای نوجوانی در همدان دشوار بود، هنوز بخش بزرگی از این سفرهای ذهنی در نهایت به یک نقطه ختم می‌شوند؛ ایران.

شاید این سرنوشت همه مهاجران باشد. شاید انسان هر قدر هم از سرزمین زادگاه خود دور شود، بخشی از وجودش در همان نقطه‌ای باقی می‌ماند که نخستین بار جهان را در آن شناخته است. سال‌ها تصور می‌کردم مهاجرت به معنای فاصله گرفتن از گذشته است. گمان می‌کردم هرچه بیشتر در جامعه جدید ریشه بدوانم، گذشته آرام‌آرام در پشت سر محو خواهد شد. اما اکنون که به هفتاد و پنج سال زندگی خود نگاه می‌کنم، به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت رسیده‌ام. گذشته نه تنها از میان نمی‌رود، بلکه با گذشت زمان معنای تازه‌ای پیدا می‌کند. آنچه در جوانی بدیهی به نظر می‌رسید، در سال‌های بعد به موضوع تأمل تبدیل می‌شود و آنچه زمانی بخشی عادی از زندگی بود، بعدها به کلیدی برای فهمیدن خود انسان بدل می‌شود.

در سال‌های جوانی، فرصت چندانی برای فکر کردن به این مسائل وجود نداشت. زندگی با سرعتی بسیار بیشتر از آن حرکت می‌کرد که بتوان در میانه راه ایستاد و به پشت سر نگاه کرد. مانند بسیاری از جوانان آن دوران، ذهن من نیز بیشتر متوجه آینده بود تا گذشته. رؤیای پیشرفت، تحصیل، یادگیری و ساختن زندگی بهتر، بخش بزرگی از انرژی مرا به خود اختصاص داده بود. آن زمان تصور می‌کردم موفقیت در رسیدن به مقصد است. امروز اما احساس می‌کنم بخش مهمی از خردی که انسان در سال‌های پایانی عمر به دست می‌آورد، نه در رسیدن به مقصد، بلکه در فهمیدن مسیر نهفته است.

هرچه بیشتر به این مسیر نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که زندگی من تنها داستان یک مهاجرت جغرافیایی نبوده است. اگر چنین بود، روایت آن چندان تفاوتی با زندگی هزاران مهاجر دیگر نداشت. آنچه این سفر را برای خودم معنادار می‌کند، مهاجرتی دیگر است که بسیار عمیق‌تر و پیچیده‌تر از عبور از مرزهای جغرافیایی بود؛ مهاجرت از یک جهان‌بینی به جهان‌بینی دیگر.

من در خانواده‌ای رشد کردم که ایمان بخش طبیعی زندگی روزمره بود. در آن خانه، باورهای مذهبی نه موضوع بحث بودند و نه موضوع انتخاب. همان‌گونه که انسان زبان مادری خود را انتخاب نمی‌کند، بسیاری از باورهای اولیه خود را نیز انتخاب نمی‌کند. آنها را از محیط، خانواده، فرهنگ و جامعه دریافت می‌کند و سال‌ها طول می‌کشد تا متوجه شود چه بخش‌هایی از وجود او محصول انتخاب شخصی و چه بخش‌هایی محصول میراثی است که پیش از تولدش شکل گرفته است.



امروز که به پدر و مادرم فکر می‌کنم، بیش از هر چیز قدردان صداقت و فداکاری آنان هستم. آنان انسان‌هایی شریف بودند که می‌کوشیدند در چهارچوب دانسته‌ها و باورهای خود بهترین زندگی ممکن را برای فرزندان‌شان فراهم کنند. اگر امروز جهان را متفاوت می‌بینم، این تفاوت نه از برتری من نسبت به آنان، بلکه از تفاوت تجربه‌هایی ناشی می‌شود که زندگی در اختیار هر یک از ما قرار داده است. هر نسل فرزند زمانه خود است و شاید یکی از نشانه‌های بلوغ فکری این باشد که انسان بتواند بدون خشم و بدون تحقیر، محدودیت‌های فکری گذشته را درک کند و در عین حال از آنها فراتر برود.

این درک اما یک شبهه به دست نیامد. هیچ روزی از خواب بیدار نشدم که ناگهان جهان را متفاوت ببینم. تحول فکری، دست‌کم در تجربه من، بیشتر به حرکت آرام سایه‌ها در طول روز شباهت داشت؛ تغییری آن‌قدر تدریجی که تا مدت‌ها متوجه آن نمی‌شوی. تنها زمانی که سال‌ها بعد به پشت سر نگاه می‌کنی، درمی‌یابی که منظره تا چه اندازه تغییر کرده است.

اگر امروز بخواهم به دنبال نقطه‌ای بگردم که نخستین ترک‌های جدی در دیوار یقین‌های موروثی ذهنم پدیدار شد، احتمالاً آن نقطه را در سال‌های تحصیل خواهم یافت. دانشگاه برای من تنها مکانی برای آموختن یک رشته علمی یا کسب مهارتی حرفه‌ای نبود. بعدها فهمیدم که اهمیت واقعی دانشگاه در چیز دیگری نهفته است. دانشگاه نخستین جایی بود که به انسان می‌آموخت پرسش کردن نه تنها مجاز، بلکه ضروری است. در محیطی که بسیاری از ما رشد کرده بودیم، پاسخ‌ها معمولاً پیش از پرسش‌ها وجود داشتند. اما در فضای علمی، ارزش انسان نه به میزان حفظ پاسخ‌ها، بلکه به کیفیت پرسش‌هایی بود که مطرح می‌کرد.

شاید همین تفاوت ساده، یکی از عمیق‌ترین تأثیرات را بر زندگی من گذاشت.

علم، برخلاف آنچه بسیاری تصور می‌کنند، مجموعه‌ای از پاسخ‌های قطعی نیست. علم در اصل روشی برای نگاه کردن به جهان است؛ روشی که در آن هیچ فرضیه‌ای مقدس نیست و هیچ نتیجه‌ای از بازنگری مصون نمی‌ماند. آنچه امروز حقیقت علمی تلقی می‌شود، ممکن است فردا با کشفی تازه اصلاح شود. این فروتنی در برابر واقعیت، برای من تجربه‌ای تازه بود. به تدریج متوجه شدم که قدرت واقعی دانش نه در ادعای دانستن همه چیز، بلکه در پذیرش محدودیت دانسته‌های ما نهفته است.

هرچه بیشتر در این مسیر پیش می‌رفتم، بیشتر درمی‌یافتم که بسیاری از تضادهایی که در جوانی میان علم و ایمان، سنت و مدرنیته، یا شرق و غرب می‌دیدم، حاصل نگاه‌های ساده‌سازی شده به جهان بودند. زندگی واقعی بسیار پیچیده‌تر از آن بود که بتوان آن را در قالب چند دوگانه ساده توضیح داد. جهان نه کاملاً سیاه بود و نه کاملاً سفید. بیشتر به طیفی بی‌پایان از رنگ‌ها شباهت داشت که تنها با تجربه، مطالعه و گفت‌وگو می‌شد آنها را دید.

در همان سال‌ها بود که علاقه من به فناوری، سیستم‌ها و شیوه کار سازمان‌های پیچیده نیز شکل گرفت. از همان ابتدا مجذوب این پرسش بودم که چرا برخی سازمان‌ها موفق می‌شوند و برخی دیگر شکست می‌خورند. چرا بعضی جوامع



توانایی حل مشکلات خود را دارند و بعضی دیگر سال‌ها درگیر همان مسائل باقی می‌مانند. آن زمان هنوز نمی‌دانستم که این کنجکاو بعدها به بخش مهمی از زندگی حرفه‌ای من تبدیل خواهد شد، اما بذر آن در همان سال‌ها کاشته شد.

با این حال، هرچه افق فکری من گسترده‌تر می‌شد، احساس می‌کردم فاصله‌ای نامرئی میان دنیایی که در آن بزرگ شده بودم و دنیایی که به تدریج کشف می‌کردم در حال شکل‌گیری است. این فاصله نه از روی دشمنی با گذشته، بلکه از روی تفاوت تجربه‌ها به وجود می‌آمد. بسیاری از باورهای که زمانی برایم بدیهی بودند، اکنون نیازمند بازاندیشی به نظر می‌رسیدند. نه به این دلیل که الزاماً نادرست بودند، بلکه به این دلیل که جهان بسیار بزرگ‌تر از چارچوبی بود که در کودکی شناخته بودم.

انسان در چنین لحظاتی با یکی از دشوارترین تجربه‌های زندگی خود روبه‌رو می‌شود؛ تجربه زندگی میان دو جهان. از یک سو ریشه‌های او در گذشته قرار دارند و از سوی دیگر افق‌های تازه‌ای پیش رویش گشوده شده‌اند. او نه می‌تواند به طور کامل به گذشته بازگردد و نه می‌تواند آن را به سادگی انکار کند. باید راهی برای آشتی دادن این دو جهان پیدا کند.

امروز که به آن سال‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم بخش بزرگی از زندگی فکری من صرف همین تلاش شد؛ تلاشی برای فهمیدن، نه رد کردن. تلاشی برای درک اینکه چگونه می‌توان به سنت احترام گذاشت، بی‌آنکه اسیر آن شد؛ چگونه می‌توان از دستاوردهای جهان مدرن آموخت، بی‌آنکه هویت خود را از دست داد؛ و چگونه می‌توان میان وفاداری به ریشه‌ها و گشودگی نسبت به آینده تعادل برقرار کرد.

شاید بسیاری از مهاجران این تجربه را به شکلی متفاوت زیسته باشند. مهاجرت تنها عبور از یک مرز سیاسی نیست. مهاجرت نوعی بازتعریف مداوم خویش‌شناسی است. انسان ناگهان خود را در محیطی می‌یابد که بسیاری از چیزهایی که زمانی بدیهی می‌پنداشت، دیگر بدیهی نیستند. حتی مفاهیمی مانند موفقیت، آزادی، مسئولیت، خانواده و هویت نیز معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند.

وقتی نخستین بار وارد آمریکا شدم، بیش از آنکه با یک کشور جدید روبه‌رو شوم، با نوعی نگاه متفاوت به زندگی مواجه شدم. تفاوت تنها در ساختمان‌ها، خیابان‌ها یا فناوری نبود. تفاوت اصلی در شیوه اندیشیدن مردم بود. در جامعه‌ای که من به تدریج با آن آشنا می‌شدم، پرسیدن سؤال نه نشانه بی‌احترامی، بلکه نشانه کنجکاو تلقی می‌شد. مخالفت داشتن الزاماً به معنای دشمنی نبود. افراد می‌توانستند دیدگاه‌های کاملاً متفاوتی داشته باشند و همچنان در کنار یکدیگر کار کنند، گفتگو کنند و حتی دوست باقی بمانند.

در سال‌های نخست، این تجربه برای من هم جذاب بود و هم چالش‌برانگیز. بسیاری از مفاهیمی که در ذهنم تثبیت شده بودند، نیازمند بازنگری بودند. بارها پیش آمد که با افرادی روبه‌رو شدم که از نظر فکری یا فرهنگی تفاوت‌های عمیقی با من داشتند، اما در عین حال انسان‌هایی شریف، مسئول و قابل احترام بودند. این تجربه به تدریج مرا به نتیجه‌ای رساند که بعدها بارها در زندگی حرفه‌ای خود نیز صحت آن را مشاهده کردم؛ اینکه شخصیت انسان را نمی‌توان



تنها بر اساس عقاید، مذهب، قومیت یا وابستگی سیاسی او سنجید. انسان‌ها بسیار پیچیده‌تر از برجسب‌هایی هستند که بر آنان می‌زنیم.

همزمان با این تحولات فکری، زندگی حرفه‌ای من نیز مسیر خود را طی می‌کرد. سال‌های کار در صنعت و محیط‌های فنی، فرصت ارزشمندی برای مشاهده سازوکارهای عملی جامعه مدرن فراهم آورد. در آنجا برای نخستین بار از نزدیک دیدم که چگونه سازمان‌های بزرگ تلاش می‌کنند تصمیم‌های خود را بر پایه داده‌ها، تحلیل و ارزیابی مستمر بنا کنند. البته هیچ سیستمی کامل نیست و هیچ سازمانی عاری از خطا نیست، اما اصل تلاش برای یادگیری از اشتباهات و اصلاح مسیر، برای من آموزنده بود.

کم‌کم متوجه شدم که موفقیت پایدار، چه در سطح یک فرد و چه در سطح یک سازمان یا کشور، بیش از آنکه به داشتن پاسخ‌های درست وابسته باشد، به توانایی طرح پرسش‌های درست بستگی دارد. سازمان‌هایی که از پرسیدن دست می‌کشند، به تدریج دچار رکود می‌شوند. جوامعی که امکان پرسشگری را از دست می‌دهند، توانایی اصلاح خود را از دست می‌دهند. و انسان‌هایی که تصور می‌کنند به همه پاسخ‌ها رسیده‌اند، معمولاً رشد فکری خود را متوقف می‌کنند.

این درسی بود که بعدها در تمام مراحل زندگی همراه من باقی ماند؛ از دانشگاه گرفته تا صنعت، از کلاس درس تا مسئولیت‌های مدیریتی، و از اتاق‌های کنفرانس تا راهروهای پنتاگون. هرچه بیشتر با مسائل پیچیده روبه‌رو می‌شدم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که جهان را نمی‌توان با نگاه‌های تک‌بعدی فهمید. مسائل بزرگ معمولاً حاصل تعامل عوامل متعدد هستند و راه‌حل‌های پایدار نیز تنها زمانی شکل می‌گیرند که انسان بتواند فراتر از مرزهای معمول فکر کند.

شاید در همین سال‌ها بود که برای نخستین بار مفهوم تفکر سیستمی برایم معنایی فراتر از یک ابزار مدیریتی پیدا کرد. کم‌کم دریافتم که این شیوه نگاه کردن تنها به سازمان‌ها محدود نمی‌شود. می‌توان با همان نگاه به جامعه، فرهنگ، سیاست و حتی زندگی شخصی نیز نگریست. هر تصمیمی پیامدهایی دارد، هر انتخابی زنجیره‌ای از نتایج را به دنبال می‌آورد و هیچ پدیده‌ای را نمی‌توان کاملاً جدا از محیط پیرامونش فهمید.

وقتی بعدها به ایران نگاه کردم، بسیاری از پرسش‌هایی که در ذهنم شکل گرفته بودند از همین زاویه سرچشمه می‌گرفتند. دیگر مسائل کشور را صرفاً در قالب افراد یا رویدادها نمی‌دیدم. به تدریج می‌کوشیدم ساختارها، فرهنگ‌ها، مشوق‌ها و نیروهای پنهانی را ببینم که در پس هر تحول تاریخی قرار دارند. این نگاه، نه تنها درک مرا از ایران تغییر داد، بلکه درک مرا از خودم نیز دگرگون کرد.

زیرا هرچه بیشتر به سیستم‌ها می‌اندیشیدم، بیشتر متوجه می‌شدم که زندگی خود من نیز بخشی از یک داستان بزرگ‌تر بوده است؛ داستانی که از خانواده، فرهنگ و جامعه آغاز شده و سپس از میان دانشگاه، مهاجرت، کار، فناوری و تجربه عبور کرده و مرا به جایی رسانده بود که اکنون ایستاده بودم. جایی که می‌توانستم برای نخستین بار با فاصله‌ای کافی به گذشته نگاه کنم و مسیر طولانی طی‌شده را ببینم؛ مسیری که هنوز ادامه داشت و شاید تا آخرین روز زندگی نیز ادامه پیدا کند.



سال‌ها بعد، هنگامی که مسئولیت‌های حرفه‌ای من گسترده‌تر شد و فرصت یافتن در سطوح مختلف مدیریتی، دانشگاهی و دولتی فعالیت کنم، بیش از پیش متوجه شدم که میان پیچیدگی سازمان‌ها و پیچیدگی جوامع شباهتی عمیق وجود دارد. هرچه دامنه مسئولیت‌ها بزرگ‌تر می‌شد، این واقعیت روشن‌تر می‌گردید که هیچ مسئله مهمی را نمی‌توان از یک زاویه واحد فهمید. پشت هر تصمیم، لایه‌هایی از واقعیت وجود داشت که در نگاه نخست دیده نمی‌شدند. آنچه از بیرون ساده به نظر می‌رسید، از درون شبکه‌ای از عوامل اقتصادی، انسانی، فرهنگی، تاریخی و سیاسی بود که بر یکدیگر اثر می‌گذاشتند.

این تجربه برای من تنها یک درس مدیریتی نبود؛ به تدریج به بخشی از جهان‌بینی من تبدیل شد. یاد گرفتم که در برابر مسائل پیچیده، با احتیاط بیشتری قضاوت کنم. آموختم که بسیاری از پاسخ‌های قطعی که در جوانی قانع‌کننده به نظر می‌رسیدند، در برابر واقعیت‌های زندگی دوام چندانی ندارند. جهان واقعی سرشار از ابهام است و انسان هرچه بیشتر می‌آموزد، بیشتر متوجه می‌شود که چه اندازه از حقیقت هنوز برای او ناشناخته باقی مانده است.

شاید به همین دلیل باشد که وقتی امروز به گذشته خود نگاه می‌کنم، موفقیت‌های حرفه‌ای را مهم‌ترین بخش زندگی‌ام نمی‌دانم. البته از مسیر طی شده احساس رضایت می‌کنم. از اینکه فرصت یافتن در دانشگاه تدریس کنم، در صنعت تجربه بیندوزم و در مسئولیت‌های مختلف دولتی خدمت کنم، سپاسگزارم. اما آنچه امروز برایم اهمیت بیشتری دارد، تأثیری است که آن تجربه‌ها بر شیوه اندیشیدن من گذاشتند. در نهایت، آنچه انسان با خود به سال‌های پایانی عمر می‌آورد، نه عنوان‌های شغلی است و نه جایگاه‌های سازمانی، بلکه درکی است که از جهان، از انسان و از خویشتن به دست آورده است.

در تمام آن سال‌ها، ایران هرگز از ذهنم دور نشد. گاهی این حضور آشکار بود و گاهی در پس‌زمینه زندگی جریان داشت، اما هیچ‌گاه به طور کامل از میان نرفت. هر بار که تحولی در ایران رخ می‌داد، هر بار که خبری از کشور به گوشم می‌رسید یا هر بار که با ایرانیان داخل و خارج از کشور گفت‌وگو می‌کردم، احساس می‌کردم بخشی از وجودم همچنان با سرنوشت آن سرزمین گره خورده است.

شاید این احساس برای کسانی که سال‌های طولانی در خارج از کشور زندگی کرده‌اند، آشنا باشد. انسان می‌تواند تابعیت جدید بگیرد، زبان دیگری را به کار ببرد، در فرهنگی متفاوت زندگی کند و حتی بخش عمده عمر خود را در سرزمینی دیگر بگذراند، اما برخی پیوندها از جنس دیگری هستند. آنها با گذر زمان از میان نمی‌روند، بلکه شکل تازه‌ای پیدا می‌کنند. وطن برای مهاجر، به تدریج از یک مکان جغرافیایی به بخشی از حافظه و هویت تبدیل می‌شود. دیگر فقط خیابان‌ها، شهرها یا ساختمان‌ها نیستند که اهمیت دارند؛ بلکه مجموعه‌ای از خاطره‌ها، تجربه‌ها و معناها هستند که در طول زندگی با آن سرزمین پیوند خورده‌اند.

وقتی به ایران امروز فکر می‌کنم، بیش از هر چیز به شکاف بزرگی می‌اندیشم که میان ظرفیت‌های این ملت و واقعیت‌های موجود به وجود آمده است. در طول دهه‌ها، بارها با ایرانیانی روبه‌رو شده‌ام که در دانشگاه‌های معتبر جهان تدریس می‌کردند، شرکت‌های پیشرفته را اداره می‌کردند، در حوزه‌های علمی و فنی دستاوردهای چشمگیر داشتند و در عرصه‌های



مختلف فرهنگی و اجتماعی موفق بودند. هر بار که با چنین افرادی ملاقات می‌کردم، این پرسش در ذهنم شکل می‌گرفت که اگر همین انرژی، دانش و خلاقیت در فضایی سالم و آزاد در خدمت توسعه ایران قرار می‌گرفت، امروز کشور ما در چه جایگاهی قرار داشت.

اما در کنار این پرسش، به تدریج به پرسش دیگری نیز رسیدم؛ پرسشی که شاید از اولی مهم‌تر باشد. آیا مشکل تنها در ساختارهای سیاسی نهفته است، یا بخشی از مسئله به فرهنگ سیاسی ما نیز بازمی‌گردد؟ آیا ما ایرانیان نیز باید درباره برخی از پیش‌فرض‌های تاریخی و ذهنی خود بازاندیشی کنیم؟ آیا ممکن است بخشی از راه‌حل در تغییر شیوه نگاه ما به قدرت، مسئولیت، قانون، گفتگو و تفاوت نهفته باشد؟

این پرسش‌ها به مرور زمان برای من اهمیت بیشتری پیدا کردند، زیرا هرچه بیشتر تاریخ را مطالعه می‌کردم، بیشتر درمی‌یافتم که ملت‌ها تنها با تغییر حکومت‌ها متحول نمی‌شوند. تغییرات پایدار زمانی رخ می‌دهند که در عمق جامعه، در نگرش مردم، در نظام آموزشی، در فرهنگ عمومی و در شیوه تعامل شهروندان با یکدیگر نیز تحولاتی رخ دهد. ساختن آینده، تنها یک پروژه سیاسی نیست؛ پروژه‌ای فرهنگی، اجتماعی و انسانی نیز هست.

در این میان، تجربه جمهوری اسلامی برای من بیش از آنکه یک موضوع سیاسی باشد، به یک تجربه تاریخی تبدیل شده است. من این نظام را نه صرفاً از منظر موافقان یا مخالفان آن، بلکه به عنوان بخشی از تاریخ معاصر ایران می‌بینم؛ تجربه‌ای که میلیون‌ها ایرانی در آن زیسته‌اند و آثار آن بر چند نسل باقی خواهد ماند. به گمان من، ارزش واقعی این تجربه در درس‌هایی است که می‌توان از آن آموخت. ملت‌ها همان‌گونه رشد می‌کنند که انسان‌ها رشد می‌کنند؛ از طریق تجربه، خطا، بازنگری و یادگیری.

شاید یکی از مهم‌ترین درس‌های این دوران آن باشد که هیچ ایدئولوژی، هر اندازه هم که خود را کامل و بی‌نقص بداند، نمی‌تواند جایگزین گفت‌وگوی آزاد، تفکر انتقادی و مشارکت آگاهانه شهروندان شود. هر نظام فکری که خود را مالک حقیقت مطلق بداند، دیر یا زود با واقعیت پیچیده زندگی روبه‌رو خواهد شد؛ واقعیتی که همواره از قالب‌های از پیش تعیین‌شده گسترده‌تر است.

این نتیجه‌گیری را نه از سر دشمنی با هیچ فرد یا گروهی، بلکه از سر تجربه بیان می‌کنم. زندگی به من آموخته است که انسان‌ها بسیار پیچیده‌تر از برجسب‌هایی هستند که به یکدیگر می‌زنند. در طول عمر خود با افراد بسیاری آشنا شده‌ام که در مسائل مختلف با من اختلاف نظر داشته‌اند، اما در عین حال انسان‌هایی شریف، مسئول و دلسوز بوده‌اند. همین تجربه باعث شده است که بیش از هر زمان دیگری به اهمیت گفتگو باور داشته باشم؛ گفتگویی که هدف آن پیروزی بر دیگری نیست، بلکه نزدیک شدن به فهمی عمیق‌تر از حقیقت است.

شاید مسئولیت نسل ما نیز در همین نقطه نهفته باشد. نسلی که ایران پیش از انقلاب را دیده، انقلاب را تجربه کرده، سال‌های جمهوری اسلامی را از سر گذرانده و در عین حال با جهان بیرون نیز آشنا شده است، حامل نوعی حافظه تاریخی است که به تدریج در حال از میان رفتن است. بسیاری از جوانان امروز تنها روایت‌هایی پراکنده از آن دوران‌ها شنیده‌اند.



آنان نه آن فضای سنتی را تجربه کرده‌اند، نه شور و هیجان سال‌های انقلاب را دیده‌اند و نه بسیاری از امیدها و ناامیدی‌هایی را که نسل ما پشت سر گذاشته است.

به همین دلیل، هرچه سنم بالاتر می‌رود، بیشتر احساس می‌کنم که وظیفه اصلی ما نه ارائه پاسخ‌های نهایی، بلکه روایت صادقانه تجربه‌هاست. نسل‌های بعدی باید خود راهشان را پیدا کنند، همان‌گونه که ما نیز ناچار بودیم راه خود را پیدا کنیم. اما اگر بتوانیم آنچه را دیده‌ایم، آموخته‌ایم و تجربه کرده‌ایم با صداقت در اختیار آنان بگذاریم، شاید بتوانیم سهم کوچکی در ساختن آینده‌ای بهتر داشته باشیم.

در سال‌های اخیر، بارها از خود پرسیده‌ام که اگر روزی یکی از نوه‌هایم از من بخواهد مهم‌ترین درس زندگی‌ات را در یک جمله خلاصه کنی، چه خواهم گفت. هر بار که به این پرسش فکر می‌کنم، پاسخ ساده‌تر از آن چیزی است که انتظار دارم. احتمالاً به او خواهم گفت که هیچ‌گاه از پرسیدن نترسد و هیچ‌گاه تصور نکند که آخرین پاسخ را یافته است. زیرا لحظه‌ای که انسان گمان می‌کند همه چیز را می‌داند، در واقع یادگیری را متوقف کرده است.

شاید تمام مسیر زندگی من، از کوچه‌های همدان تا این حیاط کوچک در حومه واشنگتن، چیزی جز سفری طولانی در همین مسیر نبوده باشد؛ سفری از یقین به پرسش، از پاسخ‌های آماده به کنجکاوی، و از جهان‌های بسته‌تر به افق‌هایی بازتر. و هرچه بیشتر به پایان این سفر نزدیک می‌شوم، بیشتر درمی‌یابم که ارزش واقعی آن نه در مقصد، بلکه در خود راه نهفته بوده است.

امروز که این سطرها را می‌نویسم، بیش از نیم قرن از روزی می‌گذرد که ایران را ترک کردم. در این پنجاه سال، جهان بارها تغییر کرده است. کشورهایی که زمانی نماد قدرت بودند، جایگاه خود را از دست داده‌اند و کشورهایی که کمتر کسی آنها را جدی می‌گرفت، به بازیگران مهم جهانی تبدیل شده‌اند. فناوری‌هایی که روزگاری در قلمرو داستان‌های علمی تخیلی قرار داشتند، امروز بخشی از زندگی روزمره ما شده‌اند. شیوه کار، شیوه ارتباط و حتی شیوه اندیشیدن انسان‌ها دگرگون شده است. اما در میان همه این تغییرات، بعضی چیزها همچنان ثابت باقی مانده‌اند.

یکی از آنها، رابطه انسان با گذشته خویش است.

هرچه سنم بالاتر رفته، بیشتر به این نتیجه رسیده‌ام که زندگی را نمی‌توان تنها با نگاه به آینده فهمید. آینده مهم است، زیرا محل تحقق آرزوها و برنامه‌های ماست، اما معنای زندگی اغلب در نقطه‌ای میان گذشته و آینده شکل می‌گیرد؛ در جایی که انسان می‌کوشد میان آنچه بوده و آنچه می‌خواهد باشد، آشتی برقرار کند.

شاید به همین دلیل است که در سال‌های اخیر بارها به پدر و مادرم فکر کرده‌ام. نه فقط به عنوان دو انسان که مرا به این جهان آوردند، بلکه به عنوان نماد نسلی که تمام آنچه را درست می‌پنداشت، با صداقت و ایمان در اختیار فرزندان خود قرار داد. امروز بهتر از هر زمان دیگری می‌فهمم که آنان نیز مانند همه ما در محدوده دانسته‌ها و تجربه‌های زمان خود زندگی می‌کردند. اگرگاه با برخی باورهای آنان فاصله گرفته‌ام، این فاصله نه از سر بی‌احترامی، بلکه نتیجه سفری بوده است که زندگی مرا ناگزیر به پیمودن آن کرده است.



گاهی با خود فکر می‌کنم اگر امروز فرصتی فراهم می‌شد تا بار دیگر در کنار آنان بنشینم، گفت‌وگوی ما چگونه آغاز می‌شد. احتمالاً دیگر تلاش نمی‌کردم چیزی را اثبات کنم یا درستی و نادرستی عقیده‌ای را به بحث بگذارم. شاید تنها از آنان تشکر می‌کردم؛ برای زحماتی که کشیدند، برای ارزش‌هایی که به من آموختند و برای استقامتی که در دشواری‌های زندگی نشان دادند. زیرا با گذشت زمان، انسان درمی‌یابد که عشق و فداکاری بسیار ماندگارتر از اختلاف‌نظرها هستند.

این روزها که به نوه‌هایم نگاه می‌کنم، گاه خودم را در آینه زمان می‌بینم. آنان در جهانی بزرگ می‌شوند که از بسیاری جهات با جهان کودکی من تفاوت دارد. سرعت تغییرات سرسام‌آور است. دانشی که زمانی دستیابی به آن سال‌ها طول می‌کشید، اکنون در چند ثانیه در دسترس قرار می‌گیرد. هوش مصنوعی، ارتباطات جهانی و فناوری‌های نوظهور، افق‌هایی را پیش روی آنان گشوده‌اند که نسل ما حتی تصور آن را نمی‌کرد.

با این حال، هرچه بیشتر به آنان نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که برخی از بنیادی‌ترین پرسش‌های انسان تغییر چندانی نکرده‌اند. نسل‌های مختلف ممکن است ابزارهای متفاوتی داشته باشند، اما همچنان در جستجوی معنا، هویت، آزادی، عشق و امید هستند. آنان نیز مانند ما خواهند کوشید جایگاه خود را در جهان پیدا کنند و راهی برای آشتی دادن رؤیاهایشان با واقعیت‌های زندگی بیابند.

اگر روزی از من پرسند که دوست دارم آنان درباره ایران چه بدانند، احتمالاً از سیاست آغاز نخواهم کرد. از حکومت‌ها، انقلاب‌ها یا کشمکش‌های سیاسی سخن نخواهم گفت. پیش از هر چیز خواهم گفت که ایران برای من سرزمین انسان‌هاست؛ سرزمین شاعرانی که به زیبایی اندیشیده‌اند، اندیشمندانی که پرسش کرده‌اند، هنرمندانی که آفریده‌اند و مردمانی که با وجود همه دشواری‌ها همچنان به زندگی ادامه داده‌اند. خواهم گفت که ایران تنها مجموعه‌ای از مرزهای جغرافیایی نیست، بلکه تمدنی است که قرن‌ها تجربه، رنج، امید و آفرینش را در خود حمل می‌کند.

خواهم گفت که هر نسلی وظیفه دارد میراثی را که دریافت کرده، اندکی بهتر به نسل بعد بسپارد. نه کامل‌تر، زیرا کمال در دسترس هیچ انسانی نیست، بلکه اندکی آگاهانه‌تر، اندکی انسانی‌تر و اندکی آزادتر.

شاید بزرگ‌ترین امید من برای آینده ایران نیز همین باشد. نه پیروزی این گروه بر آن گروه، نه غلبه یک ایدئولوژی بر ایدئولوژی دیگر و نه حتی موفقیت یک جریان سیاسی خاص. امید من به بلوغ تدریجی جامعه‌ای است که بتواند از تجربه‌های خود بیاموزد، اشتباهات خود را بپذیرد و آینده را با نگاهی بازتر و انسانی‌تر بسازد. در تمام سال‌هایی که درباره ایران اندیشیده‌ام، نوشته‌ام و سخن گفته‌ام، هرچه بیشتر به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ نجات‌دهنده‌ای از بیرون نخواهد آمد. آینده هر ملت را در نهایت شهروندان آن ملت می‌سازند؛ انسان‌هایی که حاضرند مسئولیت آزادی خود را بپذیرند و برای ساختن جامعه‌ای بهتر با یکدیگر همکاری کنند.

شاید این همان درسی باشد که زندگی به من آموخته است. سال‌ها در محیط‌هایی فعالیت کردم که تصمیم‌گیری، برنامه‌ریزی و مدیریت بخش مهمی از آن بود. در آن سال‌ها بارها دیدم که موفق‌ترین سازمان‌ها نه آنهایی هستند که هرگز



اشتباه نمی‌کنند، بلکه آنهایی هستند که توانایی یادگیری از اشتباهات خود را دارند. امروز احساس می‌کنم این اصل درباره ملت‌ها نیز صادق است. آینده از آن کسانی است که می‌توانند بیاموزند، بازنگری کنند و دوباره آغاز کنند.

اکنون که به پایان این روایت نزدیک می‌شوم، بار دیگر خود را در همان حیاط پشتی می‌بینم؛ همان جایی که این تأملات از آنجا آغاز شد. فردا صبح نیز احتمالاً مانند بسیاری از صبح‌های دیگر، در را باز خواهم کرد و چند مشت دانه بر زمین خواهم پاشید. پرندگان از شاخه‌ها پایین خواهند آمد، سنجاب‌ها در میان چمن‌ها خواهند دوید و زندگی بی‌آنکه از دغدغه‌های ما آگاه باشد، مسیر همیشگی خود را ادامه خواهد داد. در آن لحظه، شاید دوباره به ایران فکر کنم؛ به کشوری که بیش از پنجاه سال از آن دور بوده‌ام و در عین حال هیچ‌گاه از آن جدا نشده‌ام.

در جوانی تصور می‌کردم وطن جایی است که انسان در آن زندگی می‌کند. امروز می‌دانم که وطن چیزی عمیق‌تر از یک مکان است. وطن بخشی از حافظه انسان است؛ بخشی از وجود او که در طول زمان با خاطره‌ها، تجربه‌ها، عشق‌ها و آرزوهایش درهم می‌آمیزد. انسان می‌تواند از وطن دور شود، اما وطن به آسانی از انسان دور نمی‌شود.

شاید به همین دلیل است که پس از این همه سال، هنوز نام ایران در ذهن من تنها نام یک کشور نیست. ایران برای من بخشی از داستان زندگی‌ام است؛ داستانی که از کوچه‌های همدان آغاز شد، از اقیانوس‌ها عبور کرد، در دانشگاه‌ها، کارخانه‌ها، کلاس‌های درس و راهروهای سازمان‌های بزرگ ادامه یافت و سرانجام دوباره به همان پرسش ساده بازگشت که روزی در سکوت یک صبحگاه در حیاط پشتی خانه‌ام شکل گرفت: انسان چگونه به آنچه امروز هست تبدیل می‌شود؟

شاید هیچ‌گاه پاسخ کامل این پرسش را نیابم. اما اکنون بیش از هر زمان دیگری مطمئنم که ارزش زندگی نه در رسیدن به پاسخ نهایی، بلکه در ادامه دادن این جستجو نهفته است. جستجویی که از کودکی آغاز می‌شود، در طول عمر شکل می‌گیرد و تا واپسین روزهای زندگی ادامه پیدا می‌کند.

و اگر بخواهم تمام آنچه را در این سال‌ها آموخته‌ام در یک آرزو خلاصه کنم، آن آرزو بسیار ساده است: اینکه نسل‌های آینده ایران بتوانند در جامعه‌ای زندگی کنند که در آن پرسش کردن نشانه جسارت باشد، نه خطر؛ تفاوت داشتن مایه غنا باشد، نه دشمنی؛ و امید به آینده، طبیعی‌ترین احساس شهروندان آن سرزمین باشد.

در آن صورت، رؤیایی که دهه‌ها پیش با خود از ایران آوردم، سرانجام به خانه بازگشته است.